

مراقب امتحان

زمان چنان کند می‌گذشت که گویی از حرکت باز ایستاده بود. هنوز نه و نیم صبح بود و تا پنج غروب بیش از هفت ساعت مانده بود. تصور ماندن در این سالن برای هفت ساعت دیگر مغزم را می‌فشرد. اما چاره‌ای نداشتم. به پولش احتیاج داشتم. زمان پرداخت کرایه خانه هر روز نزدیکتر می‌شد. پس انداز چندانی هم نداشتم. مشکل اصلی این بود که نمی‌دانستم دقیقاً چند ماه دیگر تا پایان تحصیل باقی مانده است. کار نگارش رساله مثل عقربه‌های این ساعت به کندی پیش می‌رفت. همین دستمزد مراقب امتحان کمک بزرگی بود. کرایه یک ماه را با ده روز مراقبت می‌شد پرداخت. تجربه‌ای هم برای کار آموزشی بود که بعدها به دردم می‌خورد. پس باید با همین کندی پیش می‌رفتم. اما هر چه بیشتر به ساعت بزرگ سالن نگاه می‌کردم، درنگ زمان را بیشتر احساس می‌کردم. سکوت سنگینی که در سالن «اکتاگون»¹ سایه افکنده بود، بر این درنگ می‌افزود.

از میان راهروهایی که در میان فاصله‌ء ردیفهای صندلی ایجاد شده بود، به آهستگی می‌گذشتم. سعی می‌کردم صدای قدم‌هایم مزاحمتی برای دانشجویانی که سخت مشغول نوشتن بودند ایجاد نکند. البته اغلب حضور ما را که مراقب امتحان بودیم احساس نمی‌کردند. صبح سردی در اوائل ماه فوریه بود و دمای سالن هم به زحمت به بیست درجه می‌رسد. آزمون‌های ترم پائیز بین اواخر ژانویه و اوائل فوریه برگزار می‌شد و امتحانات ترم بهار از اواخر می تا اواسط ژوئن. هوا ابری‌تر از همیشه و سرشار از سایه سرد زمستان بود. نمناکی خنکی نیز همه جا را فرا گرفته بود. از پنجره‌های کوچک بیرون را تماشا می‌کردم. هیچ نشانی از آفتاب نبود. هوای فوریه خاکستری، خسته و خموده می‌نمود. گاهی هم اخمو! تجربه سه سال زندگی در آنجا نشان می‌داد که فوریه سردترین ماه سال است. حتی سردتر از دسامبر و ژانویه. اما سرمایه‌ش سماجت نداشت که آزارت دهد. رطوبت هوا مانع از آسیب سرما می‌شد.

¹ Octagon

در میان ردیف‌ها قدم می‌زدم و به مسیری که پیش رو داشتم می‌اندیشیدم. غرق در افکارم، نگران فصل چهارم پایان‌نامه بودم، که به نیمه رسیده است. اگر امروز وقتم آزاد بود می‌توانستم تا غروب کلی مطلب بخوانم و بنویسم. اما حیف که نیستم. باید برای بعد از ساعت پنج برنامه‌ریزی کنم. به دانشجویان نگاه می‌کنم، اما گهگاه در افکارم چنان غرق می‌شوم که تصویرشان مبهم می‌شود. این تصویر مبهم پیش رویم است که صدای خفیفی از پشت سر می‌شنوم. دو نفر از دانشجویانی که در آخرین ردیف در کنج سالن نشسته‌اند به نظرشان فرصتی برای تبادل اطلاعات یافته‌اند. به آرامی بر می‌گردم و نگاهشان می‌کنم. نگاهشان را از من می‌دزدند. باید سال دوم کارشناسی باشند. لباس‌هایی تمیز ولی به شدت چروک و نامرتب و موهایی آشفته دارند. بی‌شتاب به سمتشان می‌روم، و عکس‌العمل تندی نشان نمی‌دهم. اغلب آن‌ها زمانی که بفهمند مراقب متوجه رفتارشان است، حداقل تا مدتی سعی می‌کنند با نشان دادن رفتاری کاملاً عادی، خودشان را از هر اتهامی برهانند. معمولاً هم تقلب‌هایی که رخ می‌دهد ناشیانه و نافرجام است. ضمن آنکه فرصتی هم تا پایان امتحان نمانده و در هر صورت باید به زودی جلسه را ترک کنند.

سرانجام امتحان صبح به پایان می‌رسد. یک ساعت و نیم وقتم آزاد است. باید سری به دپارتمان بزنم و ایمیل را چک کنم. ویرایش جدیدی از فصل سوم پایان‌نامه را برای استادان راهنمایم - نایجل و شیلا - فرستاده‌ام. باید تا امروز پاسخی از آنان بشنوم. از اکتاگون تا دپارتمان ده دقیقه‌ای بیشتر راه نیست. به سمت «وست استریت»^۲ به راه می‌افتم. خورشید با کمی تردید گهگاه خودش را آفتابی می‌کند و دوباره پشت ابرهای خاکستری پنهان می‌شود. نسیمی خنک می‌وزد. بعد از چند ساعت ماندن در فضای بسته، تنفس در هوای تازه می‌چسبد. نفس عمیق می‌کشم. هوایی پاکیزه را با اشتیاق می‌بلعم و بر سرعت قدم‌هایم اضافه می‌کنم. محوطه دانشگاه در این ساعت شلوغتر از همیشه است. اغلب استادان و دانشجویان فرصتی برای خوردن نهار و چند لحظه‌ای استراحت یافته‌اند. مثل همیشه در این ساعت صفی طولانی جلوی کیوسک کوچک مقابل «هیکس بلدینگ»^۳ تشکیل شده است. ساندویچ‌های ارزان

² West Street

³ Hicks Building

می‌فروشد. اما من که از کودکی از دست فروش‌های جلوی مدرسه چیزی نخریده‌ام، هنوز از این کار امتناع می‌کنم. همیشه به نظرم غیر بهداشتی است. سه سال از اقامت در این شهر می‌گذرد و تقریباً هر روز از مقابل این کیوسک کوچک رد شدم و مشتریان فراوانش را دیده‌ام. اما همیشه فکر کردم، آنچه می‌فروشد برای من نیست. معمولاً نهارم را از خانه می‌آورم. ساندویچی از پنیر چدار و گوجه و خیار. گاهی هم کوکوی سیب‌زمینی یا لقمه‌ای «شفردپای»^۴ که هم‌سرم در پختنش استاد شده است. ترکیبی از گوشت، سیب‌زمینی، نخود فرنگی و هویج پخته.

به دپارتمان می‌رسم. به سرعت از پله‌ها بالا می‌روم. در راهرو «وودی»^۵ را می‌بینم که مثل همیشه با آرامش و متفکرانه قدم بر می‌دارد. لیوانی چای برای خودش ریخته و به سمت اتاقش می‌رود. اعتماد به نفس عجیبی دارد. گویی هیچ وقت دچار تردید نمی‌شود. درباره همه چیز نظری معین دارد. سلام می‌کنم. ظاهراً با بی‌میلی جوابم را می‌دهد. اما می‌دانم که دوست دارد، بایستم و چند دقیقه‌ای با او صحبت کنم. بویژه عاشق این است که نظرش را درباره مطلبی جويا شوی و او با حوصله و پس از مقدمه‌ای طولانی برایت سخنرانی کند. می‌خواهد اطمینان یابی که خیلی کمتر از او تجربه داری و هنوز خیلی زود است که به کرانه‌های دانش وسیعش دست یابی. اما من عجله دارم و باید به سرعت خودم را به اتاقم برسانم. اغلب هم اتاقی‌ها برای نهار رفته‌اند و در قفل است. هشت میز نیم هلال کامپیوتر در چهار گوشه و میزی با چهار پارتیشن در مرکز اتاقی بزرگ. من کنار پنجره‌ام. سه سال است که این گوشه نشسته‌ام. از صبح تا غروب. می‌خوانم و می‌نویسم. اما هنوز کار به پایان نرسیده است. پایان‌نامه برایم بی‌پایان به نظر می‌رسد. کوله‌ام را باز می‌کنم. ساندویچ نان و پنیر را به سرعت می‌خورم. بعد از چند ساعت ایستادن و قدم زدن پی‌درپی در سالن امتحان غذایی است که می‌چسبد. لذیذ و سالم. بی‌معطلی می‌روم سراغ ایمیل. هنوز خبری از فیدبک استادان برای فصل سوم نیست. اشکالی ندارد. فردا چهار بعدازظهر با هر دو نفرشان جلسه دارم. حتماً نظرشان را در جلسه خواهند گفت. تقریباً هر ده روز یکبار یا به عبارتی ماهی سه بار جلسه سه

⁴ Shepherd's Pie

⁵ Woody

نفره داریم. در این مدت نیز مرتب با ایمیل در تماس هستیم و گهگاه هم در راهرو صحبت می‌کنیم. شیوه پاسخگویی ایمیل نایجل هم منحصر به خودش است. یا در کمتر از یک ساعت پاسخ می‌دهد یا یک هفته‌ای باید معطل بمانی. بعضی اوقات هم اصلاً جوابی نمی‌رسد. گاهی هم سه یا چهار پیام همزمان می‌فرستند. همه می‌دانند نایجل قابل پیش‌بینی نیست.

بر خلاف زمان برگزاری امتحان در سالن اکتاگون، زمان در دیپارتمان به سرعت می‌گذرد. باید حداقل نیم ساعت قبل از شروع جلسه آنجا باشم. ما یک تیم بزرگ پنجاه و چند نفری از دانشجویان دکتری و ارشد هستیم که به دفتر آزمون‌های دانشگاه برای برگزاری جلسات امتحان کمک می‌کنیم. دانشگاه حدود ده سالن بزرگ برای امتحانات در ساختمان‌های مختلف دارد. چندین سالن و کلاس کوچک دیگر برای آزمون‌های کوچک پیش‌بینی شده است. برای هر یک از این سالن‌ها یک مراقب ارشد، و بسته به اندازه سالن چند مراقب در نظر گرفته‌اند. مراقبان ارشد از استادان قدیمی دانشگاه هستند که بخشی از وقت آزاد خود را به این کار اختصاص می‌دهند. بزرگترین سالن امتحان اکتاگون است که چهارصد صندلی دارد. تیمی که امروز در اکتاگون حضور دارند، با من پانزده نفرند. اعضای هر تیم مرتب عوض می‌شود. در ابتدای فصل امتحانات برنامه کاری تمام اعضای تیم مراقبت در فایل اکسل تهیه می‌شود و با ایمیل برای همه ارسال می‌گردد. بنابراین، هر یک از مراقبان می‌دانند چه روزی در چه سالی باید حضور داشته باشند. انتخاب روزهایی که حاضرند نیز با خودشان است که باید پیش از شروع آزمون به دفتر آموزش اعلام کنند. زمان برگزاری امتحان حدود دو هفته است. چه بسا کسی بخواهد تمام دو هفته را کار کند یا فقط یک روز باشد. همکاری با این دفتر داوطلبانه است و برای هر ساعت شش پوند دستمزد می‌دهند، که معقول و منصفانه است. کار سختی نیست. فقط کمی دقت و بسی حوصله می‌طلبد.

مراقب ارشد امروز پروفیسور «روی» است. به رسم محیط دانشگاهی آنجا همه را به اسم کوچک صدا می‌زنیم و من نام خانوادگی او را نمی‌دانم. پیرمردی دوست‌داشتنی و مهربان و استاد گروه میکروبیولوژی است. هنوز بازنشسته نشده ولی با همه مشغله‌ای که دارد، چند روزی را به این کار اختصاص می‌دهد. قدی بلند، صورتی نسبتاً استخوانی با بینی کشیده دارد.

عینکی نیست، اما هنگام مطالعه عینک می زند. موهایی کم پشت، کوتاه و مرتب دارد. خوش لباس است و با کت و شلواری خاکستری و پیراهنی سفید کاملاً رسمی لباس می پوشد. در کارش سالها تجربه و مهارت دارد و به خوبی می داند چگونه باید جلسه را اداره کند. اداره جلسه بر اساس پروتکلی مشخص انجام می شود که مراقب ارشد و اعضاء تیم با تمام مراحل آن کاملاً آشنا هستند. در کلاس های توجیهی آموزش دیده اند.

پیش از شروع جلسه سه نفر از دانشجویان به طبقه بالای ساختمان مجاور که دفتر آزمون ها آنجاست مراجعه می کنند. از مخزن، پاکت های پرسش ها را مهر و موم شده تحویل می گیرند و می آورند. پاکت ها را روی میز بزرگ جلوی سالن قرار می دهند. روی هر پاکت نام درس، نام استاد، تعداد دانشجویان و جزئیات دیگری که لازم می شود ثبت شده است. پاکت ها را با دقت باز می کنیم. پرسش نامه ها را به ترتیب در ردیف های تعیین شده می چینیم. کنار هر پرسشنامه برگه های سفید کوچکی هم برای ثبت اسامی و امضاء دانشجویان قرار می دهیم. روی هر برگه جایی برای نوشتن نام دانشجو، تاریخ و محل برگزاری آزمون و شماره صندلی پیش بینی شده است. هر یک از دانشجویان موظفند پیش از شروع جلسه این برگه را تکمیل و امضاء کنند و به تیم مراقبت تحویل دهند. سندی است که نشان می دهد در آزمون حضور داشتند و کجا نشسته بودند. تعداد برگه ها باید با تعداد پاسخ نامه ها برابر باشد. یکی از نگران های ما این است که مبادا در پایان آزمون کسی، خواسته با ناخواسته، برگه اش را با خود ببرد. کم آوردن یک برگه در پایان یک امتحان از کسری صندوق حسابدار بانک بدتر است. زیرا با پرداخت جریمه هم درست نمی شود. به همین دلیل حساس ترین زمان امتحان برای ما لحظه پایان آن بود که مراقب باشیم برگه ای از سالن خارج نشود.

مقدمات شروع آزمون مهیاست. پروفیسور روی همانطور که مشغول مطالعه است، نیم نگاهی هم به ساعت مچی اش دارد. زمان باز شدن درهای سالن فرا می رسد. درها را باز می کنیم. پیش از شروع جلسه همه دانشجویان موظفند موبایلشان را خاموش کنند و در پاکتی کاغذی قرار دهند. موبایل تا پایان جلسه باید خاموش در آن پاکت بماند.

دانشجویان به آرامی وارد می‌شوند. نگرانی در چهرهء بعضی از آن‌ها هویداست. برخی هم بی‌تفاوتند. با سر و وضعی نه چندان مرتب. در این سن و سال کمتر تمایل دارند مثل آدم بزرگ‌ها رفتار کنند. هنوز یک پایشان در کودکی و نوجوانی است. از قاعده و قانون دل خوشی ندارند. ترجیح می‌دهند قواعد خودشان را دنبال کنند. همیشه هم یک گروه کوچکی هستند که سالانه در انتهای جمعیت و آخر از همه وارد می‌شوند. گاهی در گروه‌های چند نفره و گاه تنها و بی‌خیال. خودکاری در دستشان می‌چرخد و نگاهشان پر از شرارتی است که در گوشه‌ای کمین کرده که هر لحظه مجالی برای ظهور یافت خودنمایی کند. البته شرارت شرورانه‌ای نیست. شاید بتوان گفت شرارتی معصومانه است. این هم یک پارادوکس است، که باید کمی برای فهمیدنش خوشبین بود. جوانهایی که چیز زیادی از این دنیا بجز کمی شادی و ذره‌ای آزادی نمی‌خواهند؛ و معمولاً در هر جامعه‌ای به نحوی از آنان دریغ می‌شود. یا به بهانهء سنتی قدیمی یا در سایه قانونی مدرن. به هر حال، آزادی بشر که والاترین گوهر هستی اوست، اغلب جایی دور از دسترسش قرار دارد. فقط فاصله این دوری کم و زیاد می‌شود. آزادی بیشتر در رویاهای ماست تا در واقعیت زندگی. شاید هم گریزی از آن نیست. جایی می‌خواندم که تمدن بشری با کشیدن حصارها آغاز شد. و قرن‌هاست که مشغول استقرار حصاریم. این حصارها در سالن امتحان به اوج خود می‌رسد. دیواری نامرئی می‌شود که داوطلب را چند ساعتی محصور می‌کند. ارتباطش را با دنیای بیرون و با اطرافش قطع می‌کنیم تا به حساب خودمان ببینیم چقدر می‌دانند. با این حال، همیشه در روایی این آزمون‌ها تردید دارم. اما نظام‌های آموزشی دنیا، فعلاً راهی جز این برای ارزیابی عملکرد خود ندارند.

پروفسور روی تاریخ، ساعت و محل برگزاری آزمون را با صدایی بلند اعلام می‌کند تا همه از درستی جایی که هستند مطمئن باشند. با شروع امتحان سکوتی سنگین بر سالن حاکم می‌شود. سرهایی که همه به سوی مراقب ارشد بوده همگی روی برگه امتحان متمرکز می‌شوند. برق شادی در چشمان آن‌هایی که پاسخ پرسش‌ها را می‌دانند می‌درخشد. اما اندوهی آشکار نیز در نگاهی آن‌هایی که آمادگی لازم را برای پاسخ به پرسش‌ها ندارند، هویداست. جویدن ته مداد و خودکار و کوبیدن نوک آن بر شقیقه نیز که علامتی جهانی برای تلاش برای تسلط بر شرایط سخت امتحان است.

دانشجویان با نگاهی نگران به ساعت‌هایشان آرزو می‌کنند زمان متوقف شود و ما تیم مراقبان با نگاه به ساعت بزرگ سالن آرزو می‌کنیم عقربه‌ها شتاب بیشتری پیدا کنند. اما عقربه‌ها بی‌تفاوت به آرزوهای هر دو گروه راه خودشان را می‌روند. نه تند و نه کند. همیشه با سرعتی یکسان و یکنواخت. معلوم نیست از کی در این مدار گرفتارند و تا کی قرار است گرفتار باشند. آنها هم در بند زمان اسیرند و جز چرخیدن حول محوری در میانه ساعت راه دیگری ندارند. عقربه‌ها برای همیشه در اسارت زمانند. همواره سرعتی یکسان دارند. اما این حس و حال ماست که درک متفاوتی از این سرعت زمان پدید می‌آورد. گاهی یک سال مثل ساعتی می‌گذرد و گاه دوام یک دقیقه به اندازه یک سال است. گاهی یک سال هیچ اثری در خاطره آدمی به جا نمی‌گذارد و گاه یک لحظه برای همیشه در ذهن جاودانه می‌شود. یا به تلخی یا به شیرینی.

در میان صندلی‌ها قدم می‌زنم و یاد روزهای امتحان خودم برایم زنده می‌شود. چند امتحان در زندگی داشته‌ام خودم هم نمی‌دانم. یعنی هیچ وقت نشمردم. دوازده سال از ابتدایی تا پایان دبیرستان و هر سال سه ثلث و هر ثلث حداقل ده آزمون. یعنی چیزی حدود ۳۶۰ آزمون فقط تا دیلم! بعد باید به این عدد آزمون‌های دوره لیسانس و ارشد هم اضافه کنم. حوصله جمع و ضربش را ندارم. باید حواسم را جمع کنم که اشتباهی مرتکب نشوم. مسئولیت بزرگیست این مراقبت. نه فقط باید مراقب باشی قلبی رخ ندهد، بلکه باید برای بروز هر شرایط غیرعادی نیز آماده باشی. نظم جلسه به راحتی ممکن است مختل شود. خوشبختانه پیش از عضویت در این تیم چند جلسه توجیهی برایمان تدارک دیده بودند. نکته‌هایی که در آن جلسه‌ها یاد گرفتم هنوز به کارم می‌آید. مثلاً تا زمانی که دانشجویی برگه پاسخ‌نامه را کاملاً استفاده نکرده است، برگه جدیدی به او داده نشود. زیرا ممکن است پاسخ‌نامه را با خود ببرد و در آزمون دیگری از آن استفاده کند. نیم ساعت نخست و ده دقیقه آخر امتحان نباید کسی سالن را ترک کند. اجبار به حضور در نیم ساعت نخست برای حفظ نظم جلسه و انجام حضور و غیاب است. ده دقیقه پایانی نیز برای حفظ آرامش لحظات آخر جلسه و یافتن فرصت کافی برای جمع کردن برگه‌ها. مدیریت سالی با چهارصد صندلی و چند آزمون همزمان کار حساسی بود. یک اشتباه کوچک کافی بود تا مشکلی اساسی برایمان ایجاد شود.

به همین دلیل تدابیر ویژه‌ای برای آزمون‌ها تدارک دیده شده بود. مثلاً در کنار سالن‌های بزرگ، کلاس‌های کوچکی هم برای دانشجویانی که نیازی ویژه داشتند در نظر گرفته شده بود و اسامی آنان پیش از آزمون در اختیار برگزارکنندگان قرار می‌گرفت. دانشجویانی که دچار اضطراب شدید امتحان هستند و به تشخیص دفتر مشاوره دانشگاه باید وقت بیشتری در اختیارشان قرار گیرد، از حضور در سالن‌های بزرگ که دلهره‌آور بود، معافند. یا دانشجویانی که مشکلی جسمی دارند و امکان نشستن طولانی مدت ندارند در کلاس‌های کوچکی با امکانات ویژه مثل مبل راحتی امتحان می‌دهند. آنهایی که «نارساخوانی»⁶ دارند نیز می‌توانند همراه خود فرهنگ لغت به جلسه بیاورند تا از املاء درست کلمات اطمینان یابند.

غرق در همین افکار بودم که پروفیسور روی با صدایی رسا اعلام کرد ده دقیقه به پایان امتحان باقی مانده است. این بهترین خبری بود که امروز می‌شنیدم. ده دقیقه دیگر تا رهایی از این سالن رعب‌انگیز. معلوم نبود آدم‌هایی که امروز در این سالن - در نقش دانشجو یا مراقب - ساعاتی را سپری کردند، چقدر دلشان می‌خواست جای دیگری باشند. اصلاً ماهیت امتحان و حتی اسم آن آدم را مشوش می‌کند. حتی امتحانی که همراه با گرفتن بهترین نمره باشد، باز رنج خودش را دارد. آن ده دقیقه نیز به پایان رسید و ما مشغول جمع کردن پاسخ‌نامه‌ها شدیم. من مسئول سه ردیف دی، ای، اف بودم. برگه‌ها را جمع کردم و شمردم. اما یکی کم بود. دوباره شمردم. باز هم یکی کم بود. به تدریج داشتم نگران می‌شدم. یعنی بلایی که همیشه نگرانش بودم، به سرم آمده بود. اگر یک برگه کم می‌آوردم به این معنا بود که یکی از دانشجویان برگه‌اش را با خود برده است. برای سومین بار شمردم. نتیجه همان بود. بله یکی از برگه‌ها از دست رفته بود. دیگر به روشنی صدای ضربان قلبم را در گوشم می‌شنیدم. خودم را سرزنش می‌کردم که باید بیشتر دقت می‌کردی. بقیه اعضا گروه کارشان تمام شده بود و آماده رفتن بودند. پروفیسور روی همچنان پشت میز نشسته بود و با آرامش همیشگی مطالعه می‌کرد. «رمونا» که اهل رومانی و دختری جدی و پرکار بود و بیش از همه ما تجربه کار مراقبت امتحان داشت، متوجه نگرانی من شد. همانطور که مشغول پوشیدن کاپشنش بود به طرف آمده و پرسید: مشکلی پیش آمده؟ با نگرانی گفتم در درس

⁶ Dyslexia

زیست‌شناسی یک برگه کم آوردم. بجای سی و هشت پاسخنامه، سی هفت تا دارم. رمونا گفت بگذار یک بار هم من بشمرم. شاید در شمارش اشتباه کرده‌ای. برگه‌ها را به سرعت شمرد و نتیجه همان بود. دیگر مطمئن بودم که کار از کار گذشته است. اما رمونا که همچنان آرامش داشت، بی‌درنگ پرسید: آیا به فهرست اسامی نگاه کرده‌ام. شاید یکی از دانشجویان این درس جزء موارد خاص بوده و امتحانش را در یکی از آن محلهای جایگزین داده است. در این صورت تعداد برگه‌های حضور و غیاب هم باید سی و هفت تا باشد. به سرعت به طرف میز پروفیسور روی دویدم و فهرست اسامی این درس را از میان برگه‌هایی که هنوز آنجا بود، نگاه کردم. بله حق با او بود. یکی از دانشجویان همین امتحان را در همین ساعت در دانشکده پرستاری داده است. پس باید درست باشد. اما معما هنوز حل نشده بود. پس چرا برگه‌های حضور و غیاب سی و هشت تا بود؟ رمونا برای این مشکل هم یک حدس درست زد. گفت دوباره برگه‌های کوچک را نگاه کن، شاید یکی از آنها سفید باشد که همراه برگه‌های دیگر در شمارش به حساب آمده است. برگه‌های حضور و غیاب را که با نخ کتانی به هم وصل شده بودند، یکی یکی نگاه کردم. حدود بیست و چند برگه را که شمردم، به برگه‌ای سفید رسیدم که به اشتباه حساب شده بود. گویی باری بزرگ از دوشم برداشته شد. نفس راحتی کشیدم و از او که مشغول برداشتن کیفش بود تشکر کردم. همه برگه‌ها را در پاکت مخصوص گذاشتم و به طرف میز پروفیسور روی رفتم. حالا همگی آماده ترک سالن بودیم.

یک روز دیگر از امتحانات ترم پائیزه به پایان رسیده بود و هیچ چیز بهتر از یک فنجان چای داغ برای رفع خستگی آن روز نبود. پروفیسور روی عینکش را برداشت و با احتیاط در پوشش چرمی قهوه‌ای رنگی قرار داد و از پشت صندلی بلند شد. به پاکت‌های پر از پاسخنامه نگاه کرد و به شوخی گفت به حال آنهایی که قرار است این‌ها را تصحیح کنند، قبطه نمی‌خورم! واقعاً هم که ورقه تصحیح کردن کاری به دشواری همین مراقبت است.

از در اصلی اکتاگون خارج شدم. هوا از صبح کمی سردتر به نظر می‌رسید. اما تازگی آن پس از چند ساعت حبس بودن در سالن آزمون دلپذیر بود. کوله‌پشتی‌ام را که تقریباً خالی بود به دوش گرفتم و قدم زنان به سمت خانه به راه افتادم. فردا هم مراقب امتحان بودم. اما نه

در اکتاگون. باید به استادیوم «دن ولی»^۷ می‌رفتم. یکی از سالن‌های آن را برای آزمون‌های دانشگاه اجاره کرده بودند. کمی دور بود و باید با اتوبوس می‌رفتم. تا فردا صبح چند ساعتی فرصت داشتم که به فصل چهارم رساله بپردازم. تجربه نشان می‌داد که حتی چند خطی نوشتن بهتر از نوشتن است. چند روزی بیشتر به پایان امتحانات نمانده بود و پس از آن می‌توانستم سرعتم را در نوشتن بیشتر کنم. زمان به سرعت می‌گذشت و من باید زودتر پایان‌نامه را به خط پایان میرساندم. در راه به دوگانگی سرعت زمان فکر می‌کردم. این چه رازی است که هرگاه آرزو می‌کنیم زمان سریعتر بگذرد، گویی با لجاجت از سرعتش می‌کاهد. حتی گاهی می‌ایستد. اما اگر بخواهیم کمی آهسته‌تر بگذرد، با شتاب از ما می‌گریزد.

اکنون که این روایت را می‌نویسم فوریه ۲۰۱۴ است و از آن فوریه هشت سال سپری شده است. راستی در این هشت سال چند آزمون دیگر در اکتاگون هشت ضلعی برگزار شده است؟ هر یک از آن دانشجویان و اعضاء تیم مراقبان امتحان کجای این کرهء خاکی هستند و به چه کار مشغولند؟ خوشبختند؟ بیچاره‌اند؟ زنده‌اند؟ مرده‌اند؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم همهء ما بر گردهء این کرهء خاکی مسافران سفری به سوی ابدیت هستیم و گریزی از آن نداریم.

یزدان منصوریان

بهمن ۱۳۹۲

⁷ Don Valley Stadium